

این فایل حاوی متن جلسه نودویکم تا جلسه صدم برنامه‌های اینترنتی شرح داستانهای مثنوی معنوی و غزلیات مولانا است.

فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

<http://masnawi.persianblog.ir>



ادامهء فهرست:

+ جلسه نود و یکم (شرح حکایت "بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است" - بخش دوم و پایانی)

+ جلسه نود و دوم (تفسیر حکایت "فوت شدن دزد باآواز دادن آن شخص صاحب‌خانه را کی نزدیک آمده بود کی دزد را دریابد و بگیرد" 2. پرسش پاسخ)

+ جلسه نود و سوم ("حکایت آن زن پلیدکار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا کی چنینها نماید")

+ جلسه نود و چهارم (1. حکایت "عذر گفتن دلک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد" 2. بحث آزاد درباره فیلم Secret)

+ جلسه نود و پنجم (مسئله‌ی فنا و بقای درویش - مات زید)

+ جلسه نود و ششم (1. تفسیر حکایت "خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان" 2. حکایت در غزلیات شمس)

+ جلسه نود و هفتم (شرح و تفسیر حکایت "ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و ...")

+ جلسه نود و هشتم (1. شرح "حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بر بود دستارش و ..." 2. شرح غزل شماره 1348 دیوان شمس)

+ جلسه نود و نهم (1. شرح "حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و ..." 2. بیان حکایت "کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند" و نظرخواهی)

+ جلسه صدم (شرح و تفسیر حکایت "کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند")



جلسه نود و یکم:

موضوع:

بخش دوم و پایانی شرح حکایت "بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز
است"، دفتر دوم، بیت ۲۷۵۶

دفتر دوم، بیت ۲۷۵۶

...

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا	دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری	همچو خمیری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده ام هین راست گو	راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری	مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی	کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک	من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر	کو مرا بیدار گرداند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن کردمت بیدار می دان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکبید از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد خام
چونک پیغامبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن اه شد برون
آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را
وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیش بگفت ای میر راد	مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان	می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز	درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب	تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا	تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین	من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفתי صادقی	از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار	من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند	عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا توانی هلا	سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین	هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود	تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی	تا مرا از خیر بهتر راندی

جلسه نود و دوم

موضوع:

شرح و تفسیر حکایت "فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب‌خانه را کی نزدیک آمده بود کی دزد را دریابد و بگیرد"، دفتر دوم، بیت

دفتر دوم، بیت ۲۷۹۳

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب‌خانه را کی نزدیک آمده بود کی دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش	تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار	تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم	گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگراشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان	در پی او رو بدین نقش و نشان

من گرفته بودم آخر مر ورا	گفت ای ابله چه می گویی مرا؟
من تو خر را آدمی پنداشتم	دزد را از بانگ تو بگراشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان؟!	این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
این نشانست از حقیقت آگهم	گفت من از حق نشانت می دهم
بلک تو دزدی و زین حال آگهی	گفت طراری تو یا خود ابلهی
تو رهانیدی ورا کاینک نشان؟!	خصم خود را می کشیدم من کشان
در وصال آیات کو یا بینات	تو جهت گو من بروم از جهات
در صفات آنست کو گم کرد ذات	صنع بیند مرد محجوب از صفات
کی کنند اندر صفات او نظر	واصلان چون غرق ذات اند ای پسر
کی به رنگ آب افتد منظرت	چونک اندر قعر جو باشد سرت
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر	ور به رنگ آب باز آیی ز قعر



جلسه نود و سوم

دفتر چهارم، بیت ۳۵۴۴

حکایت آن زن پلیدکار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امرودبن می نماید ترا
 کی چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها
 برود و اگر کسی گوید کی آنچ آن مرد می دید خیال نبود و جواب این مثالست نه مثل
 در مثال همین قدر بس بود کی اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال
 خواه حقیقت

آن زنی می خواست تا با مول خود
 بر زند در پیش شوی گول خود

پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست

گفت شوهر را کای مابون رد

تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای

گفت شوهر نه سرت گویی بگشت

زن مکرر کرد که آن با برطله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت

چون فرود آمد بر آمد شوهرش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی

گفت زن نه نیست اینجا غیر من

او مکرر کرد بر زن آن سخن

از سر امرودبن من هم چنان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست

هزل تعلیمست آن را جد شنو

هر جدی هزلست پیش هازلان

کاهلان امرودبن جویند لیک

نقل کن ز امرودبن که اکنون برو

من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

کیست بر پشتت فرو خفته هله

که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

زن کشید آن مول را اندر برش

که به بالای تو آمد چون کپی

هین سرت برگشته شد هرزه متن

گفت زن این هست از امرودبن

کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

این همه تخییل از امرودبنیست

تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هزلها جدست پیش عاقلان

تا بدان امرودبن راهیست نیک

گشته‌ای تو خیره چشم و خیره‌رو

این منی و هستی اول بود	که برو دیده کژ و احوال بود
چون فرود آیی ازین امرودبن	کژ نمااند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این	شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا	مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا	راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب	مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست	آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن	که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت	چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می کند	شاخ او انی انا الله می زند
زیر ظلش جمله حاجات روا	این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال	که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حقنما	اصله ثابت و فرعه فی السما



جلسه نود و چهارم

برای دیدن اشعار زیر به خط نستعلیق، اینجا کلیک کنید:

http://boxstr.com/files/3869897_qa9xr/Masnawi_2_2327.htm

علم تقلیدی و بال جان ماست	عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده	سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را	بعد ازین دیوانه سازم خویش را

دفتر دوم، بیت ۲۳۳۳

عذر گفتن دلک با سید اجل کی چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلک شبی سید اجل	قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت	تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت: نه مستور صالح خواستم	قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی

جلسه نود و پنجم

دفتر سوم، بیت ۳۶۶۹

تصویر اشعار :

http://boxstr.com/files/4019486_bpoqa/masnawi95.jpg

مسآله‌ی فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست

ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او

نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب

نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر

بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا

کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل

چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی

هست اوقیه فزون چون برکشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد

هستی‌اش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب

جوشش عشقست نه از ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد

خویش را در کفهی شه می‌نهد

بی ادب تر نیست کس زو در جهان	با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب	این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش هم سری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست	ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد	فاعلیها جمله از وی دور شد



جلسه نود و ششم

بخش اول:

دفتر دوم، بیت ۲۳۸۷

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت: هی، مستی، چه خوردستی؟ بگو	گفت: ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت: آخر در سبو واگو که چیست	گفت: از آنکه خورده‌ام، گفت: این خفی است
گفت: آنچه خورده‌ای آن چیست آن؟	گفت: آنکه در سبو مخفی است آن
دور می‌شد این سوال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب: هین آه کن
گفت: گفتم آه کن هو می کنی؟
آه از درد و غم و بیدادی است
محتسب گفت: این ندانم خیز خیز
گفت: رو تو از کجا من از کجا
گفت مست: ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانمی
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت: من شاد و تو از غم منحنی
هوی هوی می خوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت: مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو؟
خانه‌ی خود رفتمی و این کی شدی؟
همچو شیخان بر سر دکانمی

۳-۳۸۴۷

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
خامشانند و نعره تکرارشان
درسشان آشوب و چرخ و زازله
سلسله‌ی این قوم جعد مشکبار
دفتر و درس و سبقشان روی اوست
میروند تا عرش و تخت یارشان
نه زیادات است و باب و سلسله
مسالهی دور است اما دور یار

بخش دوم:

حکایات تمثیلی در دیوان شمس

غزلهای حاوی حکایت از دیوان شمس

۱۰۹۵

داد جاروبی به دستم آن نگار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
گفت کز دریا برانگیزان غبار
گفت کز آتش تو جاروبی برآر

گفت بی ساجد سجودی خوش بیار	کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی چون باشد و بی خارخار	آه بی ساجد سجودی چون بود
ساجدی را سر بیر از ذوالفقار	گردنک را پیش کردم گفتمش
تا برست از گردنم سر صد هزار	تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
هر طرف اندر گرفته از شرار	من چراغ و هر سرم همچون فتیل
شرق تا مغرب گرفته از قطار	شمع ها می ورشد از سرهای من
گلخنی تاریک و حمامی به کار	شرق و مغرب چیست اندر لامکان
اندر این گرمابه تا کی این قرار	ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
جامه کن دربنگر آن نقش و نگار	برشو از گرمابه و گلخن مرو
تا ببینی رنگ های لاله زار	تا ببینی نقش های دلربا
کان نگار از عکس روزن شد نگار	چون بدیدی سوی روزن درنگر
بر سر روزن جمال شهریار	شش جهت حمام و روزن لامکان
جان بیاریده به ترک و زنگبار	خاک و آب از عکس او رنگین شده
ای شب و روز از حدیثش شرمسار	روز رفت و قصه ام کوتاه نشد
مست می دارد خماری اندر خماری	شاه شمس الدین تبریزی مرا

۱۰۹۰

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر	صنما این چه گمانست فرودست حقیر
گاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر	کوه را که کند اندر نظر مرد قضا
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر	خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر	حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر	ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر	زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر	ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر	تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر	بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست

مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
رفت مردی به طبییی به گله درد شکم گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

۱۲۶۴

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش من دم دهم فلان را تو دربا کلاش
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهنانیم حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریمی در دنبه چون نمک شد از دام بی خبر بد آن خاطر تباش
ابله چو اندرافتد گوید که بی گناهم بس نیست ای برادر آن ابلهی گناش
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حيله سازم با او که مکر و حيله تلقین کند الهش
آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد وان را که عقل گم شد از کی بود پناش
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم چه عقل و بند و پندش چه جان و آهش
مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی ای رفته لاابالی در خون نیکخواش

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین

خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین

خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در

زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین

آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل

تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین

یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان

ناعمه لسعیها راضیه بود چنین

دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را

پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این

ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس

نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین

شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر

بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین

جوق تتار و سویرق حامله شد ز کین افق

گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین

رو به میان روشنی چند تتار و ارمنی

تیغ و کفن بپوش و رو چند ز جیب و آستین

در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را

ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین

هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله

شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین

رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر

جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبتین

بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین

موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین

شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین

یونس جان که پیش از این کان من المسبحین

بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم

بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این

تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما

از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین

گردن آنک دست او دست حدث پرست او

تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین

چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او

کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین

خواست یکی نوشته ای عاشقی از معز می

گفت بگیر رقعہ را زیر زمین بکن دفین

لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه

زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین

هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را

صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین

گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی

یاد نبذ ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

۱۰۹۳

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار

روستایی بچه ای هست درون بازار

در فغانند از او از فقعی تا عطار

که از او محتسب و مهتر بازار بدرد

چون بگویند چرا می کنی این ویرانی
 دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار
 او دو صد عهد کند گوید من بس کردم
 توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
 بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم
 که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
 باز در حین ببرد از بر همسایه گرو
 بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار
 خویشتن را به کناری فکند رنجوری
 که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار
 این هم از مکر که تا درفکند مسکینی
 که بر او رحم کند او به گمان و پندار
 پس بگوید که مرا مکنت چندین سیم است
 پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
 هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
 بکند در عوض آن بکنم من صد بار
 تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند
 به طریق گرو و وام به چار و ناچار
 چون بداند برود خاک کند بر سر او
 جامه زد چاک به زنه از این بی زنه از
 چون شود قصد که گیرند پیوشد ازرق
 صوفی گردد صافی صفت بی آزار
 یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست
 چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
 به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند
 شکرابت دهد او از شکر آن گفتار
 همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
 که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
 و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند
 که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
 تا که از زهد و تفرز سخن آغاز کند
 سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
 روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را
 که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
 چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری
 که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
 هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس
 آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار

پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
 محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست
 کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
 زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ
 همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
 محتسب عقل تو است دان که صفات بازار
 وان دغل هست در او نفس پلید مکار
 چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند
 جمله گفتند که سحرست فن این طرار
 چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله
 برویم از کف او نزد خداوند کبار
 صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین
 که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار

چو از او داد بخواهیم از این بیدادی
او به یک لحظه رهاند همه را از آزار
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
برهندی همه از ظلمت این نفس لایم
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است
بس از او برخورد آن جان و روان زوار

۱۰۶۰

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری از گازران درویشتر
وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
ابر پیش آورد اینک گازری باکار و بار
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند
تا پدید آید که گازر اختیاریست اختیار
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس
کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پرغم

به نور مه بدید اشتر میان راه استاده
ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی

خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی

تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی

تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او
غم جان تو خورده ست او چرا در جانش نشانی
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی
چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی

۱۲۸۸

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش	روا بود که رساند به اصل دل دارش
من از قباش ربودم یکی کلهواری	بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری	چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش	سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
اگر چه کره گردون حرون و تند نمود	به دست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا	به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش	کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو	به عور گفتم درجه به جو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو	فتاده بود همی برد آب جو بارش
درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید	به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین بازآ	چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت	که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت	خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن	چه حاجتست بر عقل طول طومارش

۶۵۹

دلم امروز خوی یار دارد	هوای روی چون گلنار دارد
که طاووس آن طرف پر می فشاند	که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آن جا نکته گوید	نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو	که او عاشق چو من بسیار دارد

چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را
ز ما کاری مجو چون داده ای می
دلم افتان و خیزان دوش آمد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی
چو بو کردم دهانش را بدیدم
خداوندی شمس الدین تبریز
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست

۱۰۰۴

دوش دل عربده گر با کی بود؟
آن دل پر خواره ز عشق شراب
مست شد و بر سر کوی او فتاد
آن عسسی رفت قبایش ببرد
آمد چنگی بنوازید تار
دید قبا رفته خمارش نماند
دیدش ساقی که در آتش فتاد
بر غم او ریخت می دلگشا
بخت بقا یافت قبا گو برو
عالم ویرانه به جغدان حلال
ما چو خرابیم و خراباتییم
این قدح از لطف نیاید به چشم
زان سوی گوش آمد این طبل عید
بس کن و اندر تتق عشق رو

۱۲۳۶

که بس آتش در آن رخسار دارد
که دل ها را لبش خمار دارد
که می مر مرد را بی کار دارد
که می مستی او اظهار دارد
نمی ترسی که عقل انکار دارد
که بوی آن پری دیدار دارد
که بوی خالق جبار دارد
و او بی حد و بی مقدار دارد

مشت کی کردست دو چشمش کبوتر؟
هفت قدح از دگران برفزود
دست زنان ناگه خوابش ربود
وان دگری شد کمرش را گشود
جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید زیان کم شد سودای سود
جام گرفت و سوی او شد چو دود
صورت اقبال بدو رو نمود
ذوق فنا دید چه جوید وجود
باد دو صد شنبه از آن جهود
خیز قدح پر کن و پیش آر زود
جسم نداند می جان آزمود
در دلش آتش بزن افغان عود
دلبر خوبست و هزاران حسود

برفتم دی به پیشش سخت پرجوش
نظر کردم بر او یعنی که واپرس
نظر اندر زمین می کرد یارم
بیوسیدم زمین را سجده کردم

نپرسید او مرا بنشست خاموش
که بی روی چو ماهم چون بدی دوش
که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

۸۶۳ - ۲۷۱۰ - ۱۰۹۶ - ۱۱۰۳ - ۱۰۲۲ - ۱۲۴۶ - ۱۹۹۴ - ۹۰۲

:: فایل صوتی صدای طبیعت (به صفحه جلسه نود و ششم در سایت مراجعه نمایید) ::

<http://panevis.com/molana/masnawi96.htm>

— — —

جلسه نود و هفتم

دفتر ششم، بیت ۳۹۱۴

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند ساقی شراب بر
دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه
ساقی را گفت کی هین در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد
داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش
می گذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید
وان شراب لعل را با او چشید

پس کشیدندش به شه بی اختیار
شست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردش می نپذیرفت او به خشم
از شه و ساقی بگردانید چشم

که به عمر خود نخوردستم شراب خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین به جای می به من زهری دهید تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
هم‌چو اهل نفس و اهل آب و گل در جهان بنشسته با اصحاب دل
عرضه می‌دارند بر محبوب جام حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان که نمی‌بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی سر نصیح اندر درونشان در شدی
از عنایت گر بکوبد بر سرش اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته‌دهان چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقی‌اش ای نیک‌پی چه خموشی؟ ده! به طبعش آرا! هی!
هست پنهان حاکمی بر هر خرد هر که را خواهد به فن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن چون بخواند در دماغش نیم فن
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه سخت زیبا و ز قرناقان شاه

عقل رفت و تن ستم پرداز ماند	چون بدید او را دهانش باز ماند
بر کنیزک در زمان در زد دو دست	عمرها بوده عزب مشتاق و مست
چون خمیر آمد به دست نانبا	زن به دست مرد در وقت لقا
زو بر آرد چاق چاقی زیر مش	بسرشد گاهیش نرم و گه درشت
درهمش آرد گهی یک لخته‌ای	گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
از تنور و آتشش سازد محک	گاه در وی ریزد آب و گه نمک
اندرین لعبنده مغلوب و غلوب	این چنین پیچند مطلوب و طلب
هر عشیق و عاشقی را این فنست	این لعب تنها نه شو را با زنست
که مکن ای شوی زن را بد گسیل	شوی و زن را گفته شد بهر مثال
نه عفیفی ماندش و نه زاهدی	حاصل این جا این فقیه از بی خودی
آتش او اندر آن پنبه فتاد	آن فقیه افتاد بر آن حورزاد
چون دو مرغ سربریده می‌طپید	جان به جان پیوست و قالب‌ها چخید
چه حیا؟ چه دین؟ چه بیم و خوف جان؟	چه سقایه؟ چه ملک؟ چه ارسلان؟
نه حسن پیداست این جا نه حسین	چشمشان افتاده اندر عین و غین
انتظار شاه هم از حد گذشت	شد دراز و کو طریق بازگشت
دید آن جا زلزله‌ی القارعه!	شاه آمد تا ببیند واقعه
سوی مجلس جام را بر بود تفت	آن فقیه از بیم برجست و برفت

شه چون دوزخ پر شرار و پر نکال تشنه‌ی خون دو جفت بدفعال
چون فقیه‌اش دید رخ پر خشم و قهر تلخ و خونی گشته هم‌چون جام زهر
بانگ زد بر ساقی‌اش که ای گرم‌دار! چه نشستی خیره؟ ده! در طبعش آرا!
خنده آمد شاه را گفت ای کیا آمدم با طبع، آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد زان خورم که یار را جودم بداد

غزل شماره ۳۴ دیوان شمس:

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو

ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرجبا

ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس

ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا

ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر

آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن

بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا



جلسه نود و هشتم

دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۸

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بر بود دستارش و بانگ می زد کی باز کن بسین
کی چه می بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود	در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته	ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری	باز کن آن هدیه را که می‌پری
باز کن آن را به دست خود بمال	آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنک می‌گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه‌ی زفت نابایست او	ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقة را کای بی‌عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار

بخش دوم برنامه جلسه نود و هشتم:

غزل شماره ۱۳۴۸ دیوان شمس:

برای دیدن تصویری از مطلع این غزل همراه با ترجمه‌ی Colman Barks و

Nevit Ergin اینجا کلیک کنید:

http://boxstr.com/files/4411748_9gnmv/Ghazal_1348.htm

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می دریم جامه به بوی وصال گل

گل آن جهانیست نگنجد در این جهان
در عالم خیال چه گنجد خیال گل

گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان
گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل

اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل

زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
ر چند برکنید شما پر و بال گل

مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
در دعوت بهار ببین امثال گل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل



جلسه نود و نهم

دفتر پنجم، بیت ۳۱۶۵

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان
تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه
شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان
کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آن جا مستوفی را عمید گویند
آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری

جامه‌ي اطلس کمر زرین روان
کاي خدا زين خواجه‌ي صاحب منن
بنده پروردن بياموز اي خدا
بود محتاج و برهنه و بي‌نوا
انبساطي کرد آن از خود بري
تا يکي روزي که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه مي‌نمود
سر او با من بگوويد اي خسان
مدت یک ماه شان تعذيب کرد
پاره پاره کردشان و یک غلام
گفتش اندر خواب هاتف کاي کيا
اي دريده پوستين يوسفان
ز آنکه مي‌بافي همه ساله بپوش
فعل تست اين غصه‌هاي دم به دم
که نگرده سنت ما از رشد
ترک معشوقي کن و کن عاشقي

روي کردي سوي قبله‌ي آسمان
چون نياموزي تو بنده داشتن؟!
زين رئيس و اختيار شاه ما
در زمستان لرز لرزان از هوا
جراتي بنمود او از لم‌تري
متهم کرد و بستش دست و پا
که دفينه‌ي خواجه بنمايد زود
ور نه برم از شما حلق و لسان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بياموز و بيا
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنکه مي‌کاري همه ساله بنوش
اين بود معني قد جف القلم
نيک را نيکي بود بد راست بد
اي گمان برده که خوب و فايقي

عاشقی شیوهء رندان بلاکش باشد
(حافظ)

نازپرورده تنعم نبرد راه به دوست

بخش دوم برنامه نود و نهم:

دفتر دوم، بیت ۳۴۷۸

کرامات آن درویش که در کشتي متهمش کردند
بود درویشي درون کشتي
ساخته از رخت مردی پشتمی

یاوه شد همیان زر او خفته بود	جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جویم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی حرمدان گمشدست	جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق	تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان	تهمتی کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر	در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکیتی	کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام؟
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست	بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم نفس است نه عقل شریف	متهم حس است نه نور لطیف
نفس سופسطایی آمد می زنش	کش زدن باید نه حجت گفتنش

خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

این سخن هم ناقص است و ابتر است	آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگوید ز آن بلغزد پای تو	ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی	بر همان صورت بچفسی ای فتی



جلسهء صدم

دفتر دوم، بیت ۳۴۷۸

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردی پشیمی
یاوه شد همیان زر او خفته بود	جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی حرمندان گمشدست	جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلغ بیرون کن برهنه شو ز دلغ	تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان	تهمتۍ کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر	در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکۍ	کز اله است این ندارد شرکۍ
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام؟
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست	بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم نفس است نه عقل شریف	متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوسفطایی آمد می زنش	کش زدن باید نه حجت گفتنش

نظرات ارسال شده توسط برخی از دوستان:

kiyankimiya

۱. خواب و آرامش درونی درویش وقتی همه در تکاپو و جستجوی زر (مادیات و تعلقات دنیوی) بودند.
۲. در آوردن پیراهن (کوچکترین تعلقات دنیوی) برای رفع تهمت و پاک شدن.
۳. پناه بردن و توجه درویش به خدادر برابر تهمت دیگران.
۴. نتیجه شکستن دل دردمندان و پاکدلان.
۵. پنهان بودن زرهایی بس گرانبهاتر در دریای وجود درویش و بناچار افشا شدن وجود همچون زر درویش.
۶. دلبستگی نداشتن در اویش به مال دنیا هر چند که بینهایت در اختیارشان باشد و بلافاصله رها کردن آن و پرواز به سوی بیکران و حق.
۷. نتیجه صبر در برابر سختیها (نتیجه تحمل و سکوت در برابر تهمت) الله مع الصابرين
۸. و اینکه انسان هر چه میکشد و آنچه انسان رابه نابودی می کشد پیروی از نفس است.

شهبانو:

متن پیام درباره برنامه ۹۹: به نظر من کشتی مظهر دنیا است (زمانه چرخ گردون)، کیسه زر نشانه ارزش های دنیوی است ارزشهایی که ما به سختی به دست میاریم و باید همه عمر مراقبشون باشیم که از دستشون ندیم ولی از دست میدیم (نفس) و دریا مظهر نعمت های بیکران الهیه!

همون اول میگه همه بیدار بودن فقط درویش خواب بود! دو نوع میشه برداشت کرد از این حرف:

۱- درویش توی دنیای دیگران نبود وبقیه فکرمیکردند خوابه !

۲- چون پول وکوله باری نداشت با آرامش خوابش برده وبقیه دلهره ازدست دادن چیزهایی رو داشتن وبرای همین بیدار ومراقب بودند وباینکه مرد بیداربود کیسه زرش رو گم کرد!

• باید همه جواب پس بدن ! چه مردم عادی چه درویش(خواص)

۱- فردای قیامت باید جواب کارهایی که دردنیا انجام میدهیم را بدهیم !

۲- درقبال دیگران هم مسئولیم ،اگرهمراه تو چیزی رو از دست داد ازتو هم سوال میشه!

• اگر از نظر معنوی پر باشی، وقتی تهمتی به تو می زنند خیلی محکم جواب میدی !درویش اینقدر اطمینان قلبی داشت به لطف خدا که وقتی اونو زیر سوال بردن بلافاصله به خداروکرد و خداهم بلافاصله به او نظر کرد ! درویش التماس وتوجیه و... نکرد چون نفس با توضیح و تشریح مسائل قانع نمیشه ، باید بانفس برخورد جدی کرد و خاموشش کرد !

• اگر عاشق خدا باشی ،اوهم جواب عشقتو به موقع میده و روسفیدت میکنه !

• وقتی خدارو داشته باشی همه چیز تحت فرمان توئه (خدا برای تو کافیه)

• برای اینکه دیگران در دنیا دید مثبت به انسان داشته باشند باید لخت بشیم! چون انسانها از درون همدیگر خبر ندارند ولی خدا در دل همه هست ونیازی نداره دیگران را برای شناخت لخت کنه !

• چرا ما وقتی چیزی گم میکنیم پیش بقیه دنبالش میگردیم ! شاید چیزی که مرد گم کرده بود ذاتا وجود نداشت! یا ذاتا فناپذیربود وفانی شد!

• در نهایت نتیجه زحمات رو میگیری اگر در راه خدا قدم برداشته باشی ،وقتی به جسمت سختی میدی باعث میشه از نظر روحی و معنوی رشد کنی ولی انسانها فقط ظاهر درویش رو میدیدند و به نظرشون اون خودشو عذاب میده و حماقت میکنه!

• ثروت های بیشماری در این دنیای بزرگ وجود داره اما بینایی (حس) انسان محدوده ، فقط ثروت مادی رومی بینه ثروتی که برای بدست آوردنش و بعد نگهداشتنش به دیگران نسبت ناروا میدهد (هم به دست آوردنش سخته وهم نگهداشتنش) ، درویش ثروت معنوی را با چشم دلش دیده و انتخاب کرده بود و برای همین پر بود و آرام!

• برای اینکه چشم دل باز بشه باید چشم سر را ببندی خیلی چیزها را نباید دید ممکنه دل بخواد، فریب ظاهر را بخوره

حمید ص:

Ba joda shodan az Nafs, tavahom va safsateh ba haghghat yeki .mishavim

Manie faghr , darvishi nisti ast .jayee tarif kardan nist vaghti .vahdat vojood darad

اگر «عقل» خوب بکار افتد و پای «نفس» در میان نباشد، و به تعبیری، اگر عقل تحت تأثیر نفس نباشد و عقل آزاد باشد، و کار خود را آنچنان که باید، انجام دهد، انسان را به سوی چنین اخلاصی سوق می‌دهد. یعنی چشم و گوش انسان را باز می‌کند، و نشانه‌های مقصود اصلی را به انسان نشان می‌دهد، و ندای دل را به گوش انسان می‌رساند و به وی می‌فهماند که مقصود دل چیست و دل چه می‌خواهد؟ و بالاخره انسان را به حضرت مقصود، هدایت می‌نماید و به راه می‌اندازد. و اما اگر «عقل» خوب بکار نیفتد و به ظاهر کار خود را انجام دهد ولیکن توأم با دخالت «نفس» باشد، و به تعبیری، عقل در حالی که تحت تأثیر نفس است بکار افتد، انسان از چنین اخلاصی برخوردار نمی‌گردد، بلکه،

اگر موفق باشد، به همان مرتبه پایین اخلاص که توضیح دادیم نایل می‌شود. (دقت کنید). متهم نفس است نی عقل شریف متهم حس است نی نور لطیف نفس سوفسطایی آمد، می‌زنش کش زدن باید نه حجت گفتنش (دفتر دوم مثنوی) عقل اگر عقل آزاد باشد و تحت تأثیر نفس نباشد، یعنی از رنگ نفس به خودنگیرد، عقل دیگری خواهد بود و کمال خاصی خواهد یافت. چنین عقلی همگام با نفس و متحد با آن نیست، بلکه، نقطه مقابل آن و همگام و همصدا با دل و جان است، و به آنچه دل در فطرت خویش طالب آن هدایت می‌کند، و همان را که دل در هوای آن است می‌خواهد، و به تعبیری، همدرد دل است، و یا او همان دل است و دل هم اوست، و هر دو طالب یک مقصود و سالک به سوی او. این عقل، در حقیقت، عقل عقل است و یا عقل کلی است. و همین عقل به جای خود مراتب دارد و در مرتبه اعلی و نهایی هم حسابها دارد که در عقل جزئی نمیگنجد و برای آن تحیر آور و غیر قابل هضم است. همین عقل در اوج کمال خود است که همصدا با دل عرشی می‌گوید Copy shodeh az internet

Shahed333

متن پیام دربارہ برنامه ۹۹: نفس یا من به خرد یا حقیقت تهمت می زند که نبود لذت تقصیر تست و حقیقت با فرا خواندن حالتهای اصیل از دریای وجود نشان می دهد که به تن و لذتهای ان وابسته نیست و بر فراز انها قرار دارد.

کیما

با سلام

این حکایت بیان وصف و نگاهی به دنیای درونی انسانی است (سفر روی کشتی)

در این دنیا (دریا ی بزرگ)

با شک های درونی خود (سخنان و تهمت مسافران) = **put in discussion his own beliefs/faiths**

و تصور کردنش از صحنه های مختلف برای شادی نفس (مروارید ها در دهان ماهی ها) که آگاهانه خود را محروم کرده (یعنی به شکل آگاه خود را دور کرده از آنچه راضی کننده نفس بوده ولی در نهاد خود میترسد از نداشتن استوار(?) درانتخاب خود و شک کردن/داشتن). ولی با فاصله گرفتن او از فکر های خود (به آسمان رفتن) و تأمل کردن (نشست خوش مربع بر تخت خویش) و به درون خود نگاه کردن (با حق بودن = حق مرا) و سنجیدن سختی هایی که روبرو شده برای مبارزه با نفس برای رسیدن به رضایت درونی (من خوشم جفت حق).

فرید:

سلام

تعابیر زیادی بنظر میاید:

۱. بی توجهی به هنجارهای معمول جامعه. نه برای ریاضت کشیداست بلکه چون حق و حقیقت برتر از ارزشهای تعریف شده است. شناخت خود عقیقی بسیار ارزشمند است.

بنظر من کلید این حکایت همان بیت: "\هن فقیری بهر پیچاپیچ نیست.....\" است.

منصور بنائی:

* در عرفان و پیاسانا قسمتهایی از ذهن بیمار که به شدت رشد کرده است، یکی قسمت تهمت زننده (بر حسب زننده، قضاوت کننده و تعبیر و تفسیر کننده) است که پدیده ها

را به خوشایند و نا خوشایند ارزیابی می کند و دیگری قسمت واکنش گر نسبت به آن قضاوت اولیه (در مقابل خوشایند حرص و در مقابل نا خوشایند خشم) است که هر دو بسیار رشد کرده اند (رشد سرطانی دارند). در مقابل آن قسمت که فقط به مشاهده بدون قضاوت واقعیت می پردازد بسیار تحلیل رفته شده است. در تمرین مراقبه و پیاسانا به طور عملی دو قسمت اول ضعیف و قسمت شاهد بدون غرض تقویت می شود (مولوی: حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی)

* در این داستان به درویش (سمبل واقعیت وجود در زمان حال یا سمبل فطرت و عشق و حقیقت) ابتدا برچسب زده می شود و سپس بر اساس آن واکنش نشان داده می شود.

* تهمت در واقع برچسب ناچسب و نوعی دروغ تحمیلی و حق به جانب است. همان بلایی که نفس بر سر واقعیت موجود و جامعه بر سر انسان و حقیقت و عشق وارد کرده است.

* ۳۴۸۲ "او هام خلق" منظور فشار اتوریته جامعه به منظور ایجاد خود باختگی در انسانها است. جامعه به همه ما تهمت زده است.

* مصفا: ذهن دو تکه می شود یکی مرکزی موهوم به نام من و دیگری صفات برچسبی نظیر بی عرضه با عرضه، فقیر و.. و همواره از این مرکز موهوم که برچسب بی شخصیتی خورده طلبکار شخصیت موهومی (همیان زر گم شده !!) هستیم و مرتب می دویم تا به آن رؤیای کاذب برسیم!

* مشاهده بدون قضاوت (تهمت) موجب تجلی جواهرات (گوهرهای دریایی) وجود انسان (فطرت) می شود.

* در بیت خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی اش به پیش ۳۴۸۹ بهترین حالت نشستن در مراقبه (چهار زانو) تداعی می شود. این مراقبه انسان را به اوج انسان بودن می رساند. در مراقبه و به هنگام جریان آزاد انرژی و حالت بی فکری عمیق، احساس عجیب به اوج رفتن به نوعی حس می شود.

* ۳۴۹۱ دوری از فطرت و عشق بزرگترین خسارت زندگی است. نه دور ماندن از اهداف شوم خود کاذب در قالب موفقیت‌های اجتماعی و

* ۳۴۹۵ و ۳۴۹۸ گفت از تهمت نهادن بر فقیر و ز حق آزاری پی چیزی حقیر راه رسیدن به فطرت دست برداشتن از قضاوت و تهمت و دست برداشتن از واکنش سریع بر اساس آن تهمت است.

۳۴۹۷ آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست خروج از سلطه اتوریته جامعه و خود باختگی راه دیگر پذیرفتن واقعیت اکنون و رسیدن به فطرت ناب است. در قران هم آیه ای هست به این مضمون که آیا آدم مهم تر است یا کل کائنات و منظور از آن به نظرم محو خود باختگی به آدمها و همزمان دید اوئیت و هیچ انگاشتن شخصیت کاذب و محو شدن در کل کائنات است.

* ۳۵۰۰ راه رهایی از طریق استدلال و حجت گفتن نیست. شاید تا مرحله ای کمک کننده باشد و راه نهایی: احتما، خروج از سیطره فکر و هیچ شدن و مراقبه عمیق و دائمی است.

* ۳۵۰۱ از ویژگی های نفس این است که قادر به دیدن معجزه زندگی نیست.

قسمت دوم:

** در این داستان کشتی سمبل نفس یا هویت فکری است و خارج از آن دریا و هوا سمبل فطرت یا عشق یا کیفیت عدم است.

** در این داستان با درایت خاصی کلمه تهمت آورده شده که همان تلقینات جامعه به فرد را برای پذیرفتن نفس نشان دهد. بنظرم تهمت کلمه بسیار مناسبتری است تا تلقین، چون در تلقین شما ممکن است امر درستی را القا کنید. از دروغ هم بهتر است زیرا دروغگو می داند که در موضع درستی نیست و از روی اجبار دروغ می گوید و ممکن است با ترس و لرز دروغ بگوید و اگر هم بر ملا شود موضعش انفعالی است. اما

جامعه (اوهام خلق) از موضع حق بودن و قاضی عادل بودن این دروغ (نفس) را تحمیل می کند و هر چه بخواهید با استدلال هم ثابت کنید که نفس دروغ است زیر بار نمی رود و باید از طریق غیر استدلالی او را (نماینده جامعه در درون یا همان نفس را) مجاب کرد.

** بچه آدم! تا سن خاصی که در فطرت الهی خودش خوش است ولی تا زبان باز می کند تهمت های جامعه با زرنگی حساب شده ای شروع می شود. اگر انسان این تهمتها را بپذیرد و در صدد یافتن یا نمایش شخصیت گم شده باشد، که جامعه به مقصود رسیده (البته چون این تهمت با آزار و خشم همراه است کینه را منتقل می کند) اگر هم قبول نکند و غیر منطقی بودن آن را حس کند به دلیل اینکه این تهمتها از همه طرف و به اشکال مختلف و با خشم است، زیر بار نرفتن آن هم با حالت خشم است و خشم عکس العملی شدیدی ایجاد می کند و بچه آدم را کینه ای می کند و او به خاطر ارضا آن کینه تصمیم می گیرد به همه ثابت کند که متهم بی گناهی است و بلکه صاحب مال و ثروت است و از آن طریق بقیه را دچار تحقیر کند و خشمش را ارضا کند و لی نمی داند که باز هم گول خورده و عمرش را در راه خشم عکس العملی هدر داده است... به هر حال نپذیرفتن اتهام های جامعه با حالت خشم او را از کشتی خارج نمی کند.

اما اگر این نپذیرفتن با این حالت باشد که آدم از گوهرهای وجودش یعنی همان عشق الهی آگاه شود و از آنها مراقبه کند و دچار تله جامعه نشود (احساس خشم و تحقیر بر اثر آزار و تهمت) می تواند از کشتی نفس خارج شود.

** به نظرم درویش از جامعه و نفس (کشتی) با کیفیت جدی بودن، عدم خود باختگی و با مراقبه خارج می شود. خشمی هم که نشان می دهد در واقع خشم نیست نوعی بیزاری و تبری جستن از بازی های جامعه و عدم خود باختگی به اوهام خلق است.

پایان نظرات دوستان.

نفس سופسطایی آمد می‌زنش کش زدن باید نه حجت گفتنش

جدول ساعت برگزاری جلسات:

آمریکا، لس آنجلس، جمعه ۱۲:۳۰ عصر

آمریکا، شیکاگو، جمعه ۲:۳۰ عصر

آمریکا، نیویورک، جمعه ۳:۳۰ عصر

کانادا، تورنتو، جمعه ۴:۳۰ عصر

انگلستان، جمعه ۸:۳۰ شب

فرانسه، جمعه ۹:۳۰ شب

آلمان، جمعه ۹:۳۰ شب

سوئد، جمعه ۹:۳۰ شب

ایران، شب شنبه ساعت ۱۲ (جمعه شب)

هند، شنبه ۱:۳۰ صبح

ژاپن، شنبه ۵:۳۰ صبح

استرالیا، سیدنی، شنبه ۷:۳۰ صبح

برای مطمئن شدن از درست بودن ساعت شهر شما با ساعت ۱۲ صبح شنبه (نیمه شب)
تهران از این سایت استفاده کنید:

www.TimeAndDate.com

جلسات Online در برنامه‌ی سایت www.InSpeak.com برگزار می‌شوند.

توجه: پس از دانلود کردن برنامه‌ی InSpeak از بخش Download سایت فوق، برای خود id بسازید و به برنامه وارد شوید و کمی با محیط برنامه آشنا شوید. این برنامه مخصوص گفتگو است. سر ساعت جدول فوق، به بخش Groups سپس قسمت Public: Farsi & Dari وارد شوید. در لیست اتاق‌های گفتگو بدنبال اتاق

Iran Molana – Sharh e Masnawi va Ghazaliat

بگردید و به آن وارد شوید. رمز ورود به اتاق kfem است. رمز را به کسی ندهید. توجه داشته باشید که این اتاق تنها در زمان اعلام شده در جدول فوق، باز است.

توجه: چنانچه عضو خبرنامه هستید، نیازی نیست دوباره تقاضای عضویت کنید! برای اینکه خبرنامه‌ها را دریافت کنید، لازم است ایمیل

Panevis.Newsletter@Gmail.com

را به قسمت AddresBook یا Contacts سرویس ایمیل خود - Yahoo یا Gmail یا ... Add - کنید.



متن جلسات صد و یکم به بعد بزودی در فایل‌ی جداگانه خواهد آمد.

صفحه‌ی اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

<http://masnawi.persianblog.ir>

آدرس تماس: Panevis@yahoo.com